بسم الله
الرَّحمٰنِ الرَّحیمْ
به نام خداوند
بخشندهٔ مهربان

سرشناسه: سیلونه، اینیاتسیو، ۱۹۰۰ ۱۹۷۸ م. Silone, Ignazio
عنوان و نام پدیدآور: روباه و گل‌های کاملیا/ نوشتهٔ اینیاتسیو سیلونه؛ ترجمهٔ بهمن فرزانه.
مشخصات نشر: تهران : امیرکبیر، ۱۳۹۴.
شابک: ۰-۱۸۱۷-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت: چاپ پنجم: ۱۴۰۵.
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
شناسه افزوده: فرزانه، بهمن، ۱۳۱۸-۱۳۹۲. ، مترجم
موضوع: داستان‌های ایتالیایی-قرن ۲۰.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۹ ر۷ ی/PQ۴۸۳۴
رده‌بندی دیویی:۸۵۳/۹۱۴
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۳۹۷۲۳۳۳

روباه و گل‌های کاملیا

اینیاتسیو سیلونه

ترجمهٔ بهمن فرزانه

روباه و گل‌های کاملیا
اینیاتسیو سیلونه
ترجمهٔ بهمن فرزانه
چاپ پنجم، ۱۴۰۵ | ۱۰۰۰ نسخه
شمارگان گردآمده تا پایان چاپ چهارم، ۸۳۵۰ نسخه
طراحی جلد و صفحه‌آرایی | خانهٔ ایده
چاپ و صحافی | فیض
دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸
مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.
amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

۱

فیلومنا[۱] از ایوان مشرف به باغچه، یکی دوبار شوهرش را صدا زده بود؛ از لحن صدایش چنین برمی‌آمد که چندان اصراری هم به شنیدن جواب ندارد. جوابی نشنید، ولی مطمئن بود که شوهرش صدایش را شنیده است. با عجله وارد خانه شد.

به زن ریزنقش و متواضعی که پریشان‌حال وسط اتاق ایستاده بود، گفت:

– نونزیاتینا[۲]، شوهرم همین حالا می‌آید. چرا نمی‌نشینی؟

نونزیاتینا آهسته زمزمه کرد:

– نمی‌خواهم مزاحم بشوم. اقلاً بگذار تا آمدنش به تو کمک کنم.

فیلومنا در همان حال که در گنجه‌ای را می‌گشود گفت:

– بیا، یک لیوان از نوشیدنی تازهٔ ما بخور.

فیلومنا، زن صاحبخانه، پیرزنی قدکوتاه بود و حالتی غم‌انگیز داشت. نونزیاتینا متوجه شده بود که چشمان زن سرخ شده است. به خود جرئت داد و پرسید:

– خانم‌جان خبری شده که ناراحتی؟

فیلومنا آهی کشید و با حرکتی نشان داد که دیگر تسلیم قضا و قدر شده است.

نونزیاتینا از پنجره به بیرون نگاهی انداخت و افزود:

– اینجا خیلی آرام است، خیلی آرام است.

فیلومنا با تعجب پرسید:

– آرام؟

تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای اتومبیل‌هایی بود که به‌طرف سرحد می‌رفتند. مه رودخانه که از صبح بر فراز دشت باقی مانده بود، اکنون آهسته‌آهسته از دره‌ها بالا می‌رفت و جای خود را به آفتابی رنگ‌پریده و نیم‌گرم می‌داد که به‌تدریج، مثل پردهٔ تئاتر که بالا برود، مه را کنار می‌زد و دهکده‌های کوچک خاکستری مایل به سبز اطراف، تپه‌های سبز خال‌خال و دامنهٔ کوه‌هایی را که قله‌هایشان هنوز پوشیده از برف بود، نمایان می‌ساخت. هنوز فصل کشت فرا نرسیده بود و کشتزارها متروک بودند. ولی در میان بوته‌های تمشک و در زمین‌های آفتابگیر کنار نهرها، اولین بنفشه‌های وحشی، شکفته بود. فیلومنا، پنجره‌های روستایی خود را چهارطاق باز کرده بود.

از ایوان طبقهٔ اول که پر از ابزار کشاورزی بود، یک مارمولک، شاید اولین مارمولک بهاری، بار دیگر خود را از روی نمای خانه بالا می‌کشید. نظرش به رنگ زرد خوشه‌های ذرت که از طاق ایوان آویخته بودند، جلب شده بود. دانیله[۳] هنگامی‌که صدای همسرش را شنید، همراه آگوستینو[۴]، شاهد زایمان یک خوک بود. مراقب و دلواپس بود. از آنجایی که به اهالی خانه گفته بود مایل نیست کسی مزاحمش بشود، جواب زنش را نداد.

آگوستینو پیشنهاد کرد:

– بروم ببینم چه خبر شده است؟

دانیله اخم کرد و گفت:

– همین‌جا بمان.

هرچند که از روز قبل تهیه و تدارک زایمان را دیده بود با این‌حال به‌نظر می‌رسید که چندان اطمینانی به خود ندارد. تعجبی نداشت. این پیشامدها همیشه برای کشاورزان امری پیش‌بینی‌نشده در خود دارد. تازه، پارسال یکی دیگر از خوک‌های دانیله موقع زایمان نیمی از بدنش فلج شده و شیرش هم خشک شده بود، دانیله مجبور شده بود او را بکشد. آن حادثه، خاطره‌ای ناخوش در دانیله به‌جا گذاشته بود نه‌تنها به‌خاطر از دست دادن خوک، بلکه به‌خاطر اینکه کشاورزان دهات اطراف و چند تنی از اقوام دور، بار دیگر بی‌تجربگی او را مقصر می‌دانستند، او را سرزنش کرده بودند که: «تو که داشتی در شافوزا[۵] برای خودت مکانیکی می‌کردی، چرا برگشتی اینجا؟»

بدبختانه اطرافیان و همسایگانش از هر فرصتی برای سرزنش او استفاده می‌کردند این خصومت از گذشته‌ها ناشی می‌شد. کسانی که هم‌سن‌وسال او بودند هنوز به‌خاطر داشتند که او از بچگی بیشتر به مصاحبت با دهقانان جوان و صنعتگران هم‌مسلک خود و پناهندگان دهکدهٔ مرزی راغب بود (کسانی که دوره به دوره، دسته به دسته، مثل پرستوهای بهار، سر می‌رسیدند و برایشان تفاوتی نمی‌کرد که چه دولتی سر کار باشد چون از گرفتاری‌های ناشی از اغتشاشات اقتصادی و سیاسی «سرخ»ها می‌گریختند). بعضی از افکار دانیلهٔ جوان دربارهٔ کلیسا و ارتش، و به‌طور کلی روش سازمانی، گرچه چندان ثابت و پرورده نبود ولی بدون‌شک انعکاسی

از افکار رفقایش بود. به همین خاطر، هرچند که دانیله تنبل و بیکاره نبود، پدرش لودویکو[۶] -گرچه او تنها فرزند ذکورش بود- تازیانهٔ مخصوص کره‌اسب‌های چموش را به جان او می‌کشید؛ تنبیه بیهوده‌ای بود: لودویکو هیچ‌گاه نمی‌توانست پسرش را از معاشرت با آن خارجی‌ها و افکار عجیب و غریب آن‌ها دور کند، و درنتیجه، از شکست خود در این مورد بیش از هر چیز دیگر عصبانی و دیوانه می‌شد. لودویکو مالکی قدیمی‌منش بود و در آن زمان تنها عدهٔ انگشت‌شماری از این مالکان باقی مانده بودند. با وجودی که ثروتمند و سالخورده بود، زندگی را به خود سخت می‌گرفت؛ هر روز، غیر از یکشنبه‌ها، از بام تا شام در مزرعه کار می‌کرد و با تحمل مشکلات، بیشتر احساس غرور می‌کرد. هر چیز خارج از محدودهٔ این انضباط مستبدانه به‌نظرش بی‌نظمی و فساد می‌رسید. به همین‌خاطر بود که حاضر نمی‌شد تسلیم ناخلفی چون دانیله بشود.

عده‌ای معتقد بودند که پسرک ناخلف برای فرار از خشم پدر به دامان مادر پناهنده شده است. مادرش، خانم سیلویا[۷]، ایتالیایی بود. زن خوب و خوش‌قلبی بود. نوهٔ یکی از پناهندگان جنگ اول جهانی بود که در دامن پرمهر و محبت پدربزرگ و مادربزرگش رشد یافته بود و مردانی را که طبع عاصی داشتند می‌ستود. به‌هرحال، به‌عنوان یک زن بسیار خجالتی بود و از هرگونه آشوبی پرهیز می‌کرد. پس تعجبی نداشت که وقتی می‌دید پسرش، اگر هم دارد مانند پدر قوی و خشن بار می‌آید، به همان اندازه نیز سخی‌القلب و آشوب‌طلب است، احساس غرور کند. پسرش را پاداشی می‌دانست که سرنوشت، به جبران آن‌همه محنت که به ناحق درباره‌اش روا داشته بود، به او بخشیده است. تمام مهر و لطف مادری خود را به او معطوف کرده بود اما می‌کوشید علاقهٔ خود را عیان نسازد تا مبادا

خشم پدر تحریک شود. هرگز کسی از خانم سیلویا بدگویی نکرده بود. به‌خاطر حفظ سلامتی مزاج فوق‌العاده ظریف و حساس و نرمی اخلاقش، قسمت اعظم وقت خود را در خانه می‌گذرانید و وقتی هم که از خانه بیرون می‌رفت تا در مزرعهٔ مجاور خانه گردشی بکند و هوایی بخورد، یکی از دخترهایش را همراه می‌برد. به کارهای خانه و باغچه چندان آشنا نبود، شاید چون در دوشیزگی خود هرگز دست به سیاه و سفید نزده بود. اگر گاه‌به‌گاه سعی می‌کرد چیزی را رفو کند، سوزن به انگشتش فرو می‌رفت و اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد. پیاز کوکب را از پیاز معمولی تشخیص نمی‌داد. از این‌رو، پس از اینکه دخترهایش را مختصر تروخشکی کرد، وقت خود را به کتاب خواندن می‌گذراند. کتاب خواندن، تنها سرگرمی‌اش بود و او با انضباطی شدید و دیوانه‌وار کتاب می‌خواند. با این‌حال سفرنامه و زندگی‌نامهٔ شخصیت‌های معروف را بیشتر دوست می‌داشت. وقتی کتاب جدیدی به دستش نمی‌رسید کتاب‌هایی را که اشکش را بیشتر درآورده بودند، بار دیگر می‌خواند. بدبختانه همین علاقهٔ او به کتاب بود که چندی بعد، دلیل اصلی دعوا و مرافعه با شوهرش شد. لااقل بهانه و محرک خشم شوهرش از این علاقه سرچشمه می‌گرفت. درحقیقت لودویکو، از زمان نامزدی، از علاقه و تمایل سیلویا به خواندن کتاب و فرو رفتن در رؤیا باخبر بود. ولی در آن زمان به این علاقه افتخار می‌کرد و پی‌درپی تکرار می‌کرد که: «همسر آیندهٔ من باید یک خانم باشد، نه یک کلفت.» به‌هرحال، نخستین سال‌های زندگی زناشویی، عادی و آرام سپری شد. سپس، مزرعه در اثر شیوع جرب بین گاوها و ریزش تگرگ، چندین سال متوالی ضرر داد. شوهر، رفته‌رفته روحیهٔ خوب خود را از دست داد و بدخلقی آغاز کرد. مهربانی و لطف همسر به‌نظرش تظاهر می‌رسید، و کم‌رویی او را به حساب تنبلی می‌گذاشت. کافی

بود همسرش را کتاب به‌دست غافلگیر کند تا جاروجنجال راه بیندازد.

اگر کسی آن مرافعه‌ها را که رفته‌رفته شدیدتر می‌شد، شاهد می‌بود و لودویکو را می‌دید که خسته و کثیف و خیس عرق از سر کار برمی‌گردد و همسرش در ایوان یا در اتاق پذیرایی (به اقتضای فصل) روی نیمکتی لم داده است و طوری کتاب می‌خواند که گویی به‌کلی با نگرانی و مشکلات محیط زندگی خود بیگانه است، بدون‌شک حق را به‌جانب لودویکو می‌داد، ولی او برای اثبات حق خود چنان ناشیانه رفتار می‌کرد که قدرت سنجش واقعی از بین می‌رفت. چندی بعد، همسرش را در حضور بچه‌ها نیز مسخره کرد و بنای فحاشی را گذاشت. او را «رؤیایی» و «پریشان‌حواس» و حتی «طفیلی» نامید. عاقبت، برای اینکه همسرش به کتاب‌های تازه دسترسی پیدا نکند، به پست‌ترین حیله‌ها متوسل شد؛ پولی را که برای مصرف شخصی در اختیار او می‌گذاشت قطع کرد و به پستچی نیز دستور داد تا هرگونه بسته‌ای را به‌نام هریک از افراد خانواده به آنجا می‌رسد، به شخص او تحویل دهد با این‌حال، تمام این حیله‌ها بی‌فایده بود و خانم، کتاب‌های جدید را که معلوم نبود از کجا می‌رسند، همچنان دریافت می‌کرد. شاید آن‌ها را از کتابخانهٔ عمومی می‌گرفت، شاید هم کتاب‌های کهنه را با کتاب‌های تازه در کهنه‌فروشی‌ها عوض می‌کرد. تمام این عملیات را به‌سرعت، در سکوت، و مخفیانه انجام می‌داد. لودویکو، بزرگ خانواده‌ای بود که در محیط خانوادگی شکست خورده بود.

در مقابل دعواها و مرافعه‌های شدید و پی‌درپی شوهر، خانم بیچاره به تنها وسیله‌ای که می‌توانست برای دفاع از خود متوسل شود، خوبی کتاب‌هایش بود. پی‌درپی برای شوهرش تکرار می‌کرد که: «بین کتاب‌های من حتی یک کتاب هم پیدا نمی‌شود که

عامیانه و مایهٔ فساد اخلاق باشد. اگر باور نمی‌کنی خودت ببین.»

ولی لودویکو معتقد بود که همهٔ کتاب‌ها، حتی ساده‌ترین و بی‌آلایش‌ترین آن‌ها باعث اتلاف وقت است. به نظر او، یک مرد مسیحی خوب -و طبیعتاً یک زن مسیحی خوب- خیلی بیشتر می‌بایستی جلوی تصورات خود را بگیرد، چون پر و بال تصورات را نمی‌توان مانند پر و بال کبوترهای اهلی چید. علاقه داشت بگوید که تصورات، رؤیا برمی‌انگیزد و درنتیجه یک زن، هرچند هم شب و روزش را در خانه بگذراند، ولی باز روحیهٔ پروانه‌وار یک زن فاحشه را پیدا می‌کند. دلیل و برهان لودویکوی ساده و شریف، چندان تازگی نداشت، اما غم‌انگیز بود.

در دعوا و مرافعه‌های پی‌درپی بین پدر و مادر، دو دختر میان محق دانستن پدر و ترحم به مادر، دودل بودند و تنها واکنشی که از خود نشان می‌دادند گریه بود. برعکس، دانیله که کم‌کم جوانکی شده بود و در زور بازو دست کمی از پدر مسن خود نداشت به‌زور جلوی خود را می‌گرفت تا با پدر گلاویز نشود.

روزی خانم سیلویا به خود جرئت داد و به شوهرش گوشزد کرد که:

- اقلاً سعی کن جلوی خودت را بگیری و در حضور دانیله به من بی‌احترامی نکنی.

او با تعجب پرسید:

- چرا؟

زن، زمزمه کرد که:

- دلیلش را نمی‌دانم چگونه برایت توجیه کنم، شاید محض احتیاط.

لودویکو قهقهه سر داد و گفت:

– منظورت این است که شاید او بخواهد از تو دفاع کند؟

زن، با لحنی عذرخواهانه گفت:

– نه از من نه، از مادرش.

لودویکو با لحنی مبارزه‌طلب به گفت‌وگو خاتمه داد و گفت:

– بسیارخب، امتحانش ضرر ندارد.

بیم آنکه مبادا دانیله کاسهٔ صبرش لبریز شود، اسباب وحشت پنهانی خانم سیلویای بیچاره را فراهم ساخته بود. هربار که با پسرش تنها می‌شد، به او سفارش می‌کرد که:

– عزیزم، خواهش می‌کنم. فراموش نکن که او پدر توست. اگر واقعاً مرا دوست داری سعی کن طاقت بیاوری و جلوی خودت را بگیری.

ولی همین توافق میان مادر و پسر که موجودی خودسر و لجام‌گسیخته و رام‌نشدنی مثل دانیله را تحت انضباط آورده بود، باعث می‌شد که لودویکو تصور کند پسر از منبع مرموز تهیهٔ کتاب‌های مادر مطلع است و این موضوع خشم او را بیشتر به مرز جنون نزدیک می‌کرد. اگر چنین حسی نکرده بود احتمالاً به آن مرحله نمی‌رسید که صحنه‌ای آنچنان دردناک ترتیب دهد، صحنه‌ای در شبی از شب‌های زمستان که تمام افراد خانواده به حضور در آن وادار شدند.

در طی روز حادثهٔ به‌خصوصی رخ نداده بود. بعدازظهر کمی برف باریده بود و هوا زودتر از معمول تاریک شده بود. تمام منطقه در سکوتی مطلق فرو رفته بود. پس از صرف شام لودویکو به طبقهٔ بالا رفته بود و گفته بود: «بروم کمی آنجا را منظم کنم.» مادر و فرزندان دور بخاری هیزمی آشپزخانه که هیزم‌های درخت آلش

در آن می‌سوخت، به انتظار او نشسته بودند. دانیله از خمره یک بطری شراب تازه پر کرده بود که گرچه هنوز شیرین و خام بود ولی طعم گوارایی داشت. خواهرانش داشتند روی آتش شاه‌بلوط بو می‌دادند. از آشپزخانه، دنبال کردن صدای قدم‌های سنگین لودویکو در اتاق‌های طبقهٔ بالا چندان مشکل نبود. منتظر بودند تا او بیاید و شراب را در لیوان‌ها بریزند. پایین آمدن او از پلکان، برخلاف همیشه، آهسته و پرسروصدا بود و فقط موقعی‌که وارد آشپزخانه شد، دلیل این اختلاف را فهمیدند. مستخدمی همراهش بود. به او کمک کرده بود تا دو سبد بزرگ پر از کتاب و مجله را به آنجا بکشاند.

به مستخدم دستور داد:

– برو بقیه را بیاور.

به‌خاطر ظاهر آرامش به نیت او پی نبردند.

رو به دخترها کرد و گفت:

– اگر توی این خاکروبه‌ها، کتاب درسی هم هست به موقعش به من بگویید.

سپس لبخندزنان افزود:

– زیاد هم عجله نداریم، شب‌ها دراز شده‌اند و می‌توانیم کتاب‌ها را یکی یکی بررسی کنیم.

خانم سیلویا در پیشامد مراسم کتاب‌سوزان حضور داشت. رنگ از رخش پریده بود و سخت منقلب شده بود. نگاهش به روی دانیله ثابت مانده بود.

لودویکو از درون سبدی که به او نزدیک‌تر بود کتابی برداشت و گفت:

– خب، ببینم این چیست؟

آهسته و هجی‌کنان، عنوان کتاب را خواند:

– *ارباب دون جزو آلدو* اثر جووانی ورگا[۸]، رمان.

روی کلمهٔ «رمان» تکیه کرد. قهقههٔ خنده را سرداد. حاضرین را یک به یک نگاه کرد و گفت:

– هاهاها! فهمیدید؟ فهمیدید مادر یک خانوادهٔ مسیحی چه می‌خواند؟ رمان!

ناگهان تغییر حالت داد. آرامش ظاهری جای خود را به خشمی داد که در درونش می‌جوشید؛ با تغییر هرچه تمام‌تر کتاب را به درون آتش پرت کرد. دانیله از جا برخاست تا کتاب را نجات دهد ولی مادر که یک‌آن هم نگاه خود را از او برنگرفته بود. شانه‌های او را گرفت و مانعش شد.

– تو را به‌خدا!

لودویکو وانمود کرد که متوجه این صحنه که خیلی سریع صورت گرفته بود، نشده است. عجله‌ای نداشت. مراسم تازه آغاز شده بود. خانم سیلویا از شدت وحشت و اضطراب سراپا می‌لرزید.

لودویکو با لحنی ظاهراً آرام ادامه داد:

– حالا برویم سر کتاب دوم. ببینیم این دیگر چه‌جور آشغالی است...

همسرش از جا برخاست، حرف او را قطع کرد و گفت:

– لودویکو، معذرت می‌خواهم. احساس خستگی می‌کنم. حتماً به خاطر تغییر هواست، بله، به‌نظرم به‌خاطر باریدن برف باشد، معذرت می‌خواهم، ولی باید بروم بخوابم.

سپس به دانیله گفت:

– مرا کمک می‌کنی بالا بروم؟

دخترها که با پدر تنها مانده بودند، نتوانستند بیش از آن جلوی هق‌هق گریهٔ خود را بگیرند.

وضع مزاجی خانم سیلویا بدتر شد. یکی از اتاقک‌های طبقهٔ آخر خانه را برای خود درنظر گرفت. از آن پس خیلی به‌ندرت از آن اتاق بیرون می‌آمد. دخترها و دانیله به‌نوبت از او پرستاری می‌کردند. شوهرش تقریباً او را از یاد برد. با این‌همه آخرین ماه‌های عمر زن بیمار در آرامش گذشت.

روزی، محرمانه به پسرش گفت:

– این بهترین دورهٔ زندگی زناشویی من است.

ولی مرگ به سعادت غبطه می‌خورد.

برای لودویکو شک و شبهه‌ای باقی نمانده بود که دانیله، پس از مرگ مادر، خانه را ترک خواهد گفت. ولی قادر نبود پیش‌بینی کند که او این کار را چنان پرسروصدا و پرآشوب انجام خواهد داد که خاطرهٔ آن، در یاد تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند نقش خواهد بست.

از قبرستان برگشته بودند. اقوام، و دوستانی که حتی از دهات اطراف جهت تسلیت‌گویی به آنجا آمده بودند، داشتند جلوی در خانه از لودویکو خداحافظی می‌کردند که مستخدمی خبر داد دانیله به‌زودی از آنجا خواهد گریخت. مرد جوان اسبی را زین و برگ کرده بود و داشت لباس‌هایش را در توبره‌ای می‌ریخت تا همراه ببرد. پیرمرد، اطرافیان غم‌زده‌اش را رها کرد و به‌سوی اصطبل دوید. هنگام عبور از حیاط چیزی نمانده بود زیر دست و پای

اسب دانیله که چهارنعل می‌تاخت، برود. فقط وقت کرد در جهت حرکت او فریاد بزند:

– اگر می‌خواهی از اینجا بروی، برو گورت را گم کن، ولی اسب مال من است، زود از آن بیا پایین.

ولی گویی با دم چهارپا حرف می‌زند. پیرمرد، درحالی‌که کسانی را که جلوی در خانه به انتظار او ایستاده بودند، به حال خود گذاشت و همچنان درحالی‌که از شدت خشم کور شده بود، یک‌راست به کلانتری دوید تا سرقت اسب را اطلاع دهد و بخواهد که پسر را دستگیر کنند و یا لااقل اسب دزدی را به او برگردانند. ولی کار به دلخواه او پیش نرفت، چراکه ابتدا مجبور شد مدتی انتظار رئیس کلانتری را بکشد. (او هم در مراسم تشییع‌جنازه شرکت کرده و سپس بنا به رسم معمول به میکده پناه برده بود). پس از آنکه او را پیدا کردند و قانعش کردند که به دفتر خود مراجعت کند، پیرمرد مجبور شد عجالتاً (سر کلانتر وقتی کمی مست می‌کرد مردی خوش‌قلب و سخی می‌شد) مدتی بر سر لزوم این شکایت با وی بحث کند.
سرکلانتر می‌گفت:

– آن خدا بیامرز که تازه پایش به بهشت رسیده دربارهٔ شکایت تو چه فکری خواهد کرد؟

لودویکوی پیر جواب داد:

– چقدر احمق و خرفت هستی! نمی‌فهمی که او هم از این کار، درس عبرت خواهد گرفت؟!

پیرمرد همچنان سعی می‌کرد رئیس کلانتری را قانع کند که ورود قاصدی از بلینزونا[۹] جریان را خاتمه داد.
دانیله قبل از سوار شدن به قطاری که به آن‌طرف گوتاردو می‌رفت،

اسب را تحویل یک ژاندارم داده بود. ژاندارم هم به‌راه افتاده بود تا اسب را تحویل صاحبش بدهد. قضیه مطابق میل لودویکو حل نشد. این درست که اسب موردنظرش بود ولی بیشتر دلش می‌خواست پسری را که تصور می‌کرد برای ابد از زندگی‌اش خارج می‌شود، برای آخرین‌بار یک گوشمالی حسابی بدهد.

غمی که لودویکو به‌خاطر از دست دادن همسر -برخلاف میل خود و صرفاً بنابر قانون جاری طبیعت- و درخلال تشییع‌جنازه و مخصوصاً در گورستان، در برابر گودالی که تابوت در آن جای داشت ظرف همان شب، ناگهان از میان رفت و به نوعی خشم تبدیل شد. موقعی‌که داشت به دخترهایش کمک می‌کرد تا اتاقکی را که سیلویای بیچاره، آخرین ماه‌های عمر خود را در آن گذرانده بود، خالی کند، زیر تختخواب یک چمدان پر از کتاب و مجلات چاپ جدید پیدا کرد. دخترها که دیوانه‌وار زار می‌زدند، باعجله پنجره‌ها را بستند تا گوش بیگانه فحش‌ها و نفرین‌هایی را که از دیدن آن چمدان از دهان او خارج می‌شد نشنود. به‌این‌ترتیب لودویکو روزی را که با دعا و نیایش آغاز شده بود، با وضع بسیار بدی خاتمه داد.

فرار پرسروصدای دانیله، همان‌طور که انتظار می‌رفت، وراجی بی‌انتهای خانواده‌های اطراف را باعث شد. حتی کشیش بخش هم روی منبر راجع به آن صحبت کرد و خودسری او را گناه به‌حساب آورد و دلایل خود را در قالب کلماتی از این دست شرح داد: «امتناع از کار در مزارع، شوراندن احساسات و سراب زندگی شهری». لودویکو که در آن مراسم حضور داشت در تمام طول موعظه سر خود را به‌نشانهٔ انکار حرف‌های واعظ مرتب تکان می‌داد.

بعدها، وقتی کشیش را در منزلش ملاقات کرد سرزنش‌کنان به او گفت:

– نه، نه، نه، تو اصلاً دانیله را نفهمیده‌ای، وضع او غیر از تصور تو و حتی خیلی بدتر از آن است. قیام او قیام جسمانی نیست، یک قیام روانی است. جنون است.

همسایگان با این پیشامد، از خود می‌پرسیدند که لودویکو مزرعه را برای چه کسی باقی خواهد گذاشت.

این سؤالی بود که آن‌ها جرئت نمی‌کردند مستقیماً از خود لودویکو بپرسند چون پس از فرار رسواکنندهٔ پسرش، بدخلق‌تر و کم‌حوصله‌تر شده بود و تنفرش از انسان افزایش یافته بود. یکی دو زارع جوان که به‌منظور خواستگاری از دختر بزرگش نزد او رفتند با تحقیر بیش از حد، از خانهٔ آن‌ها رانده شدند. لودویکو برای اینکه پای همسایگان خواستگار را از خانهٔ خود ببرد، و درضمن خود را از دست شیون دو دخترش خلاص کند، در عرض یک‌سال هردوی آن‌ها را به عقد دو کارمند دون‌پایه، اهل بلینزونا درآورد و پس از آن در تنهایی کامل به زندگی ادامه داد. حتی روزها می‌گذشت و او کلمه‌ای با کسی حرف نمی‌زد. همسایگان همچنین از خود سؤال می‌کردند که مزرعه را برای چه کسی باقی خواهد گذاشت.

لودویکو تا مدت‌ها از دانیله خبری دریافت نکرد و خودش هم سعی نداشت که خبری از او بگیرد. اخباری را هم که غیرمستقیم از دیگران و یا از طریق دخترانش دریافت می‌کرد ابتدا باور نمی‌کرد و پاره‌ای از آن‌ها حتی باعث تعجبش می‌شد.

دانیله آزاد و تنها، برخلاف پیش‌بینی پدر، بی‌بندوبار زندگی نمی‌کرد. پس از آغازی بس مشکل که با خوش‌رویی آن را پذیرفته بود، در شافوزا[۱۰] مستقر شده بود. شغل نسبتاً خوبی در یک کارخانهٔ ذوب فلز به‌دست آورده بود و دیگر از آنجا تکان نخورده بود. همزمان با به‌دست آوردن این شغل، مثل اینکه اخلاقش نیز

تغییر کرده بود. بدون اینکه دست از معاشرت با دوستان تازهٔ خود بردارد، فوق‌العاده جدی و محتاط شده بود. فهمیدن اینکه آیا طرز فکرش نیز عوض شده، چندان آسان نبود. تحولات فکری خودش را انکار می‌کرد ولی این شاید فقط به‌خاطر حفظ غرورش بود. آنچه که روشن به‌نظر می‌رسید این بود که دیگر علاقه‌ای نداشت که وقت خود را با جروبحث تلف کند. و یا بهتر بگوییم همان‌طور که خودش می‌گفت از «غیبت کردن» دوری می‌کرد. گویی رفتارش مصداق کامل آن ضرب‌المثل قدیمی بود که می‌گفت: «ویرانگر در بیست‌سالگی و عاقل و محافظه‌کار در سی‌سالگی» به همین‌خاطر، خبر ازدواج او با دختری از اهالی تیچینو[۱]، که خانواده‌اش سال‌ها در شافوزا رستوران محقری داشتند و دانیله معمولاً در آنجا غذا می‌خورد، برای آشنایانش چندان هم باعث تعجب نشد. لودویکو توسط پدر و مادر عروس از این ازدواج مطلع شد. آن‌ها از اینکه به‌خاطر اختلاف او با پسرش نتوانسته بودند او را به جشن عروسی دعوت کنند با کلمات رقت‌انگیزی از او پوزش می‌طلبیدند. شاید امیدوار بودند که پیرمرد با پسرش آشتی کند. اما لودویکو حتی به پیام آشتی آن‌ها هم جوابی نداد و دانیله نیز از این تلاش که برای آشتی او و پدرش شده بود، مطلع نشد. گرچه گذشت زمان از بغض و کینهٔ او نسبت به پدرش کاسته بود، با این‌حال مایل نبود در این مورد صحبتی کند. همان‌طور که میل نداشت راجع به دوران طفولیت خود با کسی حرفی بزند. چندی نگذشت که همسرش فیلومنا، ناچار شد این میل را نیز مانند سایر عجایب اخلاقی او قبول کند.

دختری که یک سال پس از این وصلت متولد شد و دانیله بنابر رسم معمول و باتوجه به علاقهٔ شدیدی که به دخترش داشت، نام مادر خود را روی او گذاشت. با گذشت سال‌ها نشان داد که اخلاقی

کاملاً متفاوت با بقیهٔ افراد خانواده دارد. دختری بود ظریف، عصبی و شکننده و خیلی زودرنج. حتی موقعی‌که موفق شد هر یکشنبه، پدربزرگ و مادربزرگ مادری خود را که در شافوزا زندگی می‌کردند ملاقات کند، به‌خوبی نشان داد که آن‌ها را خیلی کمتر از پدربزرگ پدری دوست دارد، پدربزرگی که ذکر نامش در خانواده ممنوع بود. این منع خانوادگی کنجکاوی او را بیشتر برمی‌انگیخت. سیلویای کوچولو از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا دربارهٔ پدربزرگش اطلاعاتی به‌دست آورد. او نه‌تنها از والدین خود که غرغرکنان و با جملات سربالا جوابش را می‌دادند، بلکه حتی از عمه‌های خود که با آن‌ها مکاتبه داشت و اهالی تیچینو که پدربزرگش لودویکو، در آنجا مزرعه‌ای داشت، دربارهٔ پدربزرگش سؤالاتی می‌کرد. گویی سیلویا با وسواس کنجکاوی دربارهٔ پدربزرگ به‌دنیا آمده بود.

یک‌بار خیلی محرمانه به پدرش گفت که در مدرسه موضوع انشای «پدربزرگم و مادربزرگم» را به او داده‌اند که می‌بایستی در خانه نوشته شود و از او سؤال کرد که دربارهٔ پدربزرگ باید چه بنویسد؟

دانیله به او جواب داد:

– هرچه دلت می‌خواهد بنویس.

سیلویا با سماجت پرسید:

– باید حقیقت را بنویسم؟

پدرش جواب داد:

– هرچه می‌دانی بنویس.

دخترک به پیشانی خود چین انداخت و پرسید:

– باید بنویسم که بلافاصله پس از مرگ مادربزرگ، پدربزرگ تو را از خانه بیرون کرد؟